

اینجا بند نسوان است

منیره برادران



برگرفته از مجله آوای زن شماره ۶۹

پنجشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۸۹ - ۱۲ اوت ۲۰۱۰

با گسترش فعالیت های مدنی، و در راس آنها مبارزات برابری خواهانه زنان و نیز وب لاگ نویسی، در سایه حکومتی که تاب تحمل هیچ حرکت مستقل و انتقادی را ندارد، نسل جدیدی از زندانی سیاسی در ایران پدید آمده است. جا دارد که این چهره جدید زندان سیاسی جایی مورد توجه و بررسی قرار گیرد.

توجه به خاطره نویسی زندان در میان این نسل از زندانیان سیاسی که عمدتاً از بین زنان و جوانان هستند، چشمگیر است. با نوشته های آنها فصل جدیدی در ادبیات زندان گشوده شده که ممکن است مربوط به چند هفته یا چند ماه حبس باشد. این نوشته ها با کم شدن دامنه مسائل توانسته اند بر روی یک یا چند موضوع تمرکز و تعمق کنند. به مانند ادبیات زندان دهه ۶۰، این بار هم زنان هستند که بیشترین سهم را در نوشتن از زندان دارند.

یکی از ویژگی این نوشته ها تر و تازه بودن آنها است. راوی آنها را چند روز یا چند هفته بعد از آزادی و گاه حتی در زمان حبس نوشته که بلافاصله از طریق رسانه های اینترنتی در دسترس خوانندگان قرار گرفته اند. رسانه های اینترنتی این حسن را دارند که نوشته ای را در زمانی کوتاه در سراسر دنیا انتشار دهند، اما با حذف از حافظه اینترنتی، دسترسی به آنها مشکل آفرین می شود. این یکی از مشکلات دنیای رسانه ای امروزی است که به ما گوشزد می کند برای ضبط و ثبت این نوشته ها که غیر از جنبه ادبی آنها در زمره اسناد و مدارک قرار دارند، تدابیری بیندیشم. مثلاً از طریق ایجاد یک سایت آرشیو ویژه یا چاپ آنها.

در این بررسی، حدود ۵۰ خاطره، نامه و مصاحبه، مورد بررسی قرار گرفته اند از: زهره تنکابنی، جلوه جواهری، مریم حسین خواه، محبوبه حسین زاده، فرشته قاضی، محبوبه عباسقلی، شهناز غلامی، سلماز شریف، شادی صدر، سعیده کردی نژاد، محبوبه کرمی، ناهید کشاورز، نیلوفر گلکار، شبنم مددزاده، بهاره مقامی، عاطفه نبوی،

سیلوا هارطونیان، نگین شیخ الاسلامی و دلارام علی

چه بسا نوشته‌هایی هم بوده باشند که من دسترسی به آنها نیافته‌ام. غیر از نوشته‌های شهناز غلامی که از زندان زنان تبریز گزارش می‌دهد، بقیه نوشته‌ها مربوط به زندانهای تهران هستند. تفاوت آشکاری در نوشته‌های پیش از ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ و بعد از آن وجود دارد که گویای تغییر شرایط زندان است. در این بررسی این دو دوره را از هم جدا می‌کنم.

دوره اول مربوط به زمانی است که کارزار زنان با شکل‌گیری «جنبش یک میلیون امضا» و «کمپین علیه سنگسار» بیشتر جنبه بیرونی به خود گرفت و بازداشت‌گسترده کنشگران حقوق زن را در پی داشت. آنها در اوین و بازداشتگاه‌های دیگر با زنانی که قربانی بی‌عدالتی‌های جامعه هستند، همبند شدند. در گفتگو با آنها کنشگران به چشم می‌بینند که بی‌حقوقی، قوانین تبعیض‌آمیز و خشونت‌ها که به دلیل زن بودن بر آنها اعمال می‌شود و نیز فقر و محرومیت مسبب درد و بی‌پناهی این زنان است و زندان تداوم‌بخش همه این ناملایمات. برای آنها که عمدتاً جوان و زیر ۳۰ سال هستند، آشنائی با این زنان، که هرگز فرصتی برای آگاهی به حقوق‌شان به آنها داده نشده، اثبات بیشتر حقانیت باورهاشان است و همچنین فضائی برای تداوم کارزار

روشنگرانه‌شان و البته دفاع از حقوق مدنی خود در برابر دستگاه امنیتی زندان. (۱)

مریم حسین خواه می‌نویسد:

«آنها من را فرستاده بودند آنجا تا تنبیه شوم، من اما آنجا بودم تا آدمهایی را ببینم و بشناسم که هیچ‌جای دیگر و هیچ‌وقت دیگر نمی‌شد که بشناسمشان. آدمهایی که نیمه‌پنهان جامعه ما هستند که مثل یک زخم چرکین آنها را از همه پنهان می‌کنیم و حتی بودنشان را به روی خودمان نمی‌آوریم.»

جلوه‌های جواهری زندگی‌های از هم پاشیده‌ی ساکنان اوین را گواه روشنی بر ناعادلانه بودن قوانینی می‌داند که برای تغییرش مبارزه می‌کند.

«اینجا بند نسوان اوین است، با بیش از هزار و یک‌قصه، قصه‌هایی تو در تو که در هزار تویی هر بند و سلول در هم می‌آمیزند و دوباره تکرار می‌شوند. قصه‌های واقعی از زندگی زنانی که وقتی می‌فهمند برای نوشتن و گفتن از حقوق زنان، بازداشت شده‌ای، همه‌ی وجودشان همدردی

میشود. اینجا در بند نسوان زندان اوین برای گفتن از خواسته‌هایمان نیازی به مثال آوردن نیست.»

شاید برای طلب خواسته‌هایی که بدیهی می‌نمایند، بیازی به مثال نباشد، ولی برای ما که سرگذشت‌های تلخ این زنان را اغلب از طریق صفحه حوادث روزنامه‌ها و در سطح می‌شناسیم، این مثالها لازم است که نگاهی هم به فراسوی ظاهر این زندگیها داشته باشیم. زنان کنشگر در تصویر همبندانشان به رابطه علت و معلولی ناشی از قوانین زن ستیز و فرهنگ مردسالار انگشت می‌گذارند. در اینجا به چند مورد که تقریباً وجه اشتراک همه این نوشته‌هاست، اشاره می‌کنم.

«شوهرکشی»

«شوهرانمان در گورهای سربسته هستند و ما هم در گورهای سر باز، ما همان روزی که شوهرانمان را کشتیم، خودمان هم مردیم.»، محبوبه حسین زاده این جملات را از زنی نقل می‌کند که در تخت سه طبقه‌ی روبروی او با کابوس‌های مرگ شوهرش شب را به صبح می‌رساند، شوهری را که با ضربات چاقو به قتل رسانده است.

قتل همسر، از سالها پیش یکی از جرائم متداول در بین زنان زندانی شده است. شهناز غلامی در مورد زندان تبریز می‌نویسد:

«در دهه‌های گذشته تعداد قاتلین زن در زندان بسیار معدود بود، (به عنوان مثال ۸ نفر در سال ۱۳۶۸) ولی امروزه چهل درصد زندانیان زن در بند مذکور را در شهر تبریز، زنان قاتل تشکیل می‌دهند. وجود چنین آماری آن هم فقط مربوط به یک بند از زندان بزرگ تبریز یعنی "بند ۸ نسوان جرائم" تامل برانگیز است و بیانگر وجود نابهنجاریهای عمیق اجتماعی حاکی از مدیریت ناصحیح جامعه می‌باشد. می‌توان گفت بیش از نیمی از این قاتلان به جرم همسرکشی به زندان آورده شده‌اند. این مساله گویای این واقعیت بغایت تلخ است که زنان جامعه ما در نتیجه اعمال فشار از سوی فرهنگ مردسالارانه حاکم به اشکال مختلف مثل اجرا و تصویب قوانین تبعیض‌آمیز علیه زنان، بی‌تناسب با شرایط فعلی جامعه، نگرش جنسیتی تعصب‌آمیز و حاکمیت عرفی یک طرفه مردانه ناچار در خانواده‌هایی زندگی کنند که بسیار نابسامان و شکننده بوده و واکنش همسرکشی بازتاب شرایطی است که آسیب‌شناسی دقیق آن در این مجال نمی‌گنجد.»

تقریباً در تمام نوشته‌های مورد نظر ما پدیده شوهرکشی که با عدم امکان حق طلاق گره خورده است، حضور اندوهباری دارد. جلوه جواهری

می نویسد:

« بسیاری از زنان به زندان افتاده‌اند فقط و فقط برای این که حق طلاق نداشتند. آری، مقصر بسیاری از موارد همسرکشی در میان ساکنان بند نسوان، نداشتن حق طلاق است و بن‌بست‌هایی که جامعه و گاه قوانین برایشان ایجاد کرده‌اند.»

محبوبه حسین زاده در دلدل‌های این زنان را بازگو می‌کند.

«یکی می‌گوید: چرا هیچ کس به دردها و بدبختی‌های ما گوش نکرد. کجا بود قاضی وقتی شوهرم را برای تأمین خرج اعتیادش شبی از خانه ام بیرونم کرد؟ چه باید می‌کردم؟ با کدام قانون حمایت گر، نجات می‌یافتم؟ چرا قاضی به حرف‌هایم گوش نداد؟ دیگر خسته شده بودم. قانون هیچ حمایتی از من نکرد. خودم از حقم دفاع کردم. آره: کشتمش. آن دیگری: پدرم می‌گوید آبرویمان می‌رود. گریه کردم که مگر خودتان ۱۳ سالگی به زور شوهرم ندادید؟ حالا هم طلاق می‌خواهم. قبول نکردند. اما آن شب که با آن زن در خانه و رختخواب خودم دیدمش دیگر نتوانستم تحمل کنم... قربانیان تنها همبندهای من نیستند که تمام زنان این سرزمین اند.»

جلوه از زنی گزارش می‌دهد که همسر چهارم شوهرش بوده است. شوهری که او را همیشه زیر مشت و لگد، می‌گرفته است. «از آن وضع دیگر خسته شده بودم و درخواست طلاق دادم»، اما شوهر در پاسخ به این درخواست، با قساوت بیشتری زن را زیر حملات مشت و لگد می‌گیرد و زن تنها از خود دفاع می‌کند، دفاعی که به مرگ شوهر می‌انجامد.

زهره زن دیگری است در گزارش جلوه که به همراه دختران و پسرش، همسر خود را کشته است و همراه آنها راهی زندان شده است. آنها زندان را آسایشگاه بهتری از خانه می‌دانند که در جهنم خانه، به سرنوشتی نامعلوم گرفتار شده بودند. زهره حالا می‌تواند لحظه‌ای آرام باشد و حتی به زندگی خود و فرزندان‌ش ذره‌ای امیدوار. می‌گوید:

«حتی اگر از پیش او فرار هم می‌کردیم به دنبال ما می‌آمد و تک تک ما را می‌کشت.» همه راه‌ها را امتحان کرده بودند و درمانده در کنار قوانینی که هیچ راه‌حلی برای آنان نداشت و آنها در اوج ناامیدی به تنها چاره یعنی مرگ او رسیده بودند. تنها مرگ او می‌توانست نجات‌بخش آنان باشد.

جلوه همچنین از پروین گزارش می‌دهد که اسیر مرد معتادی بوده که

در بگومگوهاي خانه هر بار او را به زير مشت و لگد ميگرفته و هر شب پي زني ديگر ميرفته است. پسرش به رابطهء پدرش با زنان ديگر پي ميبرد و به مادر نهيبي ميزند. به محكمه ميروند تا شايد بتواند با گواهي پزشكي قانوني، طلاق بگيرد، قاضي به او ميگويد: «بايد سه بار كتك خورده باشي و هر بار با گواهي پزشكي قانوني شكايت كرده باشي، آن وقت است كه ميتواني طلاق بگيري». پروين ميگويد: «شوهرم معتاد است»، جواب ميشنود: «اگر سه بار شوهرت را بستري كردي و دوباره به اعتياد روي آورد، آن وقت است كه ميتواني طلاق بگيري». ميگويد: «با هم تفاهم نداريم» ميگويند: «اگر هفت ماه گذشت و...» پروين در ميان اماها و اگرها غرق ميشود تا سرانجامش به دست مرد ديگري سپرده ميشود كه ميخواهد او را خوشبخت كند و همو، شوهر پروين را با وجود ميل او ميكشد و سرانجامش در هزار توي قصههاي بند نسوان اوين است.

مریم حسین خواه:

«از زندان متنفرم به خاطر سميرايي كه وقتي به زندان آمد يك دختر ۱۸ ساله چشم و گوش بسته بود و وقتي من ديدمش يكي از گنده لاتهاي اوين كه جرات نمي كردم به او سلام كنم. پدرش را كشته بود. پدري كه سالها به او تجاوز مي كرد. كه باردارش كرده بود. زهر به پدر اثر كرد و سميرا زنده ماند. مي خواست هردوشان بميرند. نشد. آمد زندان. نابود شد.»

و ناهيد كشاورز مي نويسد:

«ما در اين چند روز قصه هاي زيادي شنيديم، داستان هاي واقعي؛ از نزديك پاي درد دل هاي زناني نشستيم كه به دليل قوانين تبعيض آميز و عرف سرکوبگر به بن بست رسیده اند. متهمان به قتل را دیدیم که برای خارج شدن از چرخه ی خشونت سعی فراوان کرده اند؛ با تلاشی توانفرسا به هر دری زده اند و به هر راهی پا نهاده اند. بسیاری از این زنان پیش از ارتكاب به قتل كوچك ترين خلافي نكرده اند. آنان مادران و همسران مهرباني بوده اند. سالها با اعتياد شوهر، اخلاق بد و خيانت او كنار آمده اند، خون دل خورده اند و تحمل كرده اند. تمامي راه هاي گريز از چرخه ي خشونتي را كه در آن گرفتار بوده اند آزموده اند و هر بار به بن بست رسیده اند و در آخر، انتخابی کرده اند كه هرگز انتخاب نبوده است. كشاورز از «ژ» دختر جوانی می نويسد كه به جرم معاونت در قتل شوهرش در زندان به سر می برد.

«او تحصیلاتش را در دوره راهنمایی ناتمام نهاده است. ژیان سبزواری است. او در ۱۶ سالگی با شوهرش ازدواج کرده است. شوهری که به گفته او بسیار خشن بوده است. در آخر با همکاری مرد جوانی در ۱۸ سالگی شوهرش را می‌کشد. هم جرمش اعدام شده است. خودش می‌گوید: زندگی فعلی من در زندان خیلی بهتر از زندگیم با شوهرم است.»

و در جایی دیگر از «ب» زنی ۳۹ ساله می‌نویسد که به همراه هم جرم و پسرش به دلیل کشتن شوهرش در زندان به سر می‌برد. هم جرم او پسر جوانی است که او با پیشنهاد دادن پول از او خواسته است، شوهرش را بکشد.

شهناز غلامی از زنانی در زندان تبریز گزارش می‌دهد که سرگذشت‌های نسبتاً مشابه دارند. او از زبان خدیجه خانم که به جرم قتل شوهرش در زندان است، می‌نویسد: «ما در شرایط بسیار سخت اقتصادی به سر می‌بردیم من با بچه‌هایم در یک کارخانه آجرپزی در تبریز کار می‌کردم ولی شوهرم مرا به شدت کتک میزد و مورد آزار و اذیت قرار می‌داد. او بدون اجازه من همسر دیگری اختیار کرده بود و ما هرچه پس انداز می‌کردیم او همه را خرج خود و همسر دومش می‌کرد تا اینکه یک روز در دعوی هرروزه بیل را برداشتم و او را مصدوم کردم.»

خدیجه خانم بعد از این ماجرا دچار اختلال حواس شدید گردیده و فکر می‌کند شوهرش زنده است و فقط سرش کمی خون‌ریزی کرده است. دچار تشنجات شدید عصبی می‌شود و می‌گوید: «این بار دیگر از شوهرش طلاق خواهد گرفت.» «او نمونه یک زن رنج دیده و زحمتکش کُرد بود که وجود سلطه مردسالارانه و از جمله قوانین زن‌ستیزانه‌ای چون دادن اجازه تعدد زوجات به مردان او را آنچنان به خشم و نفرت و سرکشی واداشته بود که مجبورش ساخته بود تا به جرم همسر کُشی در زندان بسر برد.»

در زندان تبریز با صفانه آشنا می‌شویم. «با خواهرش از روستای اطراف بستان آباد آمده بود او با خواهرش که جاری هم هستند و با دو برادر ازدواج کرده اند و در حال حاضر به جرم کشتن مادر شوهرشان چندین سال است که در زندان بسر می‌برند آنها می‌گویند: مادر شوهر ما خیلی بهانه‌گیر بود و همیشه با ما دعوا داشت و باعث ایجاد ناراحتی و دخالت در خانواده هر دوی ما بود تا اینکه یک روز با یک روسری او را خفه کردیم و بعداً برای آنکه اثری از جای انگشتان ما باقی نماند در حیاط خانه اش بنزین به رویش ریختیم و آتش زدیم. او به قدری با حوصله و خونسردی این ماجرای فجیع و

دلخراش را وصف می کند که انگار اتفاق قتل یک انسان آنقدرها هم که به نظر میرسد حادثه مهمی نیست برای همین هم امید وار است که به نزد خانه اش نزد فرزندان و شوهرش که شکایتش را در رابطه با او و خواهرش پس گرفته است برگردد و به زندگی سابق خود ادامه بدهد.» «عدی» زن کرمانشاهی است که به اتهام قتل همسر معتادش در زندان تبریز بسر می برد و بنا به گفته ها شوهرش او را به تن فروشی وادار می کرده است.

در گزارش ناهید کشاورز و شهناز غلامی دقت و نگاه جامعه شناسانه مشهود است. این دو به مسائل مختلف در زندان توجه دارند: از مسائل زیستی و بهداشتی گرفته تا غمها و شادیهای زندانیها؛ از دسته بندی جرائم و ارائه آمار تا بیگاری از زنان زندانی؛ از روابط زندانیها با همدیگر تا خاستگاه اجتماعی و رفتار نگهبانان. شهناز غلامی گزارش خود را بعد از بازداشت ۲۳ روزه در تابستان ۱۳۸۸ نوشته است ولی در اصل این گزارش مربوط است به تجربه چهار سال زندان وی در فاصله سالهای ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۲ و مقایسه بند زنان تبریز در این دو دوره. تبعیضات دیگر همانقدر که بی مهری قوانین، نظام سیاسی و فرهنگ زن ستیز در زندان خشن تر و عریان تر است، جامعه و خانواده هم نسبت به زن «مجرم» بیرحم تر می شوند. جلوه جواهری می نویسد:

«در هر گوشه اغلب زنانی را می بینیم که زیر ضرب و شتم شوهرانشان دست به جنایت زده اند، در حالی که نمی توانستند از حصار تنگی که دورشان را گرفته، رهایی یابند اما همین زنان را می بینی که به محض زندانی شدن، فراموششدگان خانوادهء همان شوهران و پدرانی هستند که آن ها را به این جا کشانده اند.»

مریم حسین خواه: «بندی که ما بودیم بند محکومان مالی بود و بیشترشان یا به خاطر شریک شدن در معاملات مالی شوهرهایشان به زندان افتاده بودند. یا آقای شوهر از چک و امضای آنها استفاده کرده بود. قسمت دردناک ماجرا هم آنجا بود که جناب شوهر خودش با وثیقه رفته بود بیرون و زن بیچاره داشت آب خنک می خورد و یا بدتر از آن زنش را طلاق داده بود. یکی شان معلمی بود که چکش را برای دانشگاه بچه ها امضا کرده بود و گذاشته بود خانه و جناب شوهر نه تنها چک را با یک مبلغ کلان خرج می کند و زنش به زندان می افتد بلکه بخاطر زندانی بودن زن، طلاقش هم می دهد.»

زنان متهم به جرائم مربوط به مواد مخدر و فحشا هم که از رایج ترین جرائم در زندانهاست، در اغلب موارد از طرف مردان خانواده

وادار به این کار شده اند. با اینهمه عمدتاً آنها هستند که باید بار مجازات را بر دوش کشند. همین تبعیض در مورد «جرائم» مربوط به رابطه نامشروع هم عمل می‌کند. مریم حسین خواه به نقل از دختر جوانی می‌نویسد: «خانه دوست پسرم بودم که ریختند و ما را گرفتند. فکر کنم همسایه‌ها خبر داده بودند. دوستم بعد یک هفته سند گذاشت و آزاد شد، ولی من هفت ماهه که اینجام.»

مریم اضافه می‌کند: «موضوع دخترکی استثنا نیست، خیلی از زنانی که به جرم رابطه نامشروع دستگیر شده‌اند، حالا ماه‌ها است که در زندانند و مردهایی که با آنها رابطه داشته‌اند، همان یکی دو هفته اول با قید وثیقه آزاد شده‌اند.»

تاثیر زندان بر فعالیت کنشگران

مریم حسین خواه از آن چند هفته زندان، آنقدر خاطره و درد دارد که رد آنها در یادداشت‌هایش در وب لاگ، هنوز هم پیداست:

«اما وقتی مرا بازداشت کردند نمی‌دانستند مرا به کجا می‌فرستند، نمی‌دانستند بودن کنار این زنان برای همه عمر خواب آرام را از من خواهد گرفت. نمی‌دانستند با دیدن قربانیان برخی که می‌خواهم سرنوشت‌شان تغییر کند دیگر هیچ‌گاه نخواهم توانست شانه از زیر بار مسوولیت سنگین خود، خالی کنم. نمی‌دانستند با دیدن زنان اوین برای هر یک از خواسته‌هایم ده‌ها مثال زنده خواهم داشت.»

حسین خواه در زندان تصمیم می‌گیرد که کتابخانه‌ای برای بند زنان اوین راه‌اندازی کند و این کار را بعد از آزادی با یاری جمعی از فعالان حوزه زنان و اعضای کتابخانه صدیقه دولت آبادی پیش می‌برد.

و زندانی شدن جلوه‌جویی به ابتکاری از طرف او و دوستانش می‌انجامد. نمایشگاهی از آثار جلوه‌جویی در دی ماه ۱۳۸۶، زمانی که او هنوز دربند است، برپا می‌شود. هدف نمایشگاه کمک به زنان زندانی از طریق عواید حاصل از فروش این آثار است.

زنان قربانی ناآگاهی به حقوق خود

مسئله ناآگاهی به حقوق و قوانین در میان زندانیان بنا به قول مریم حسین خواه «آنقدر پررنگ است که نمی‌توانی بغضت را فروبخوری.»

او می‌نویسد: «به غیر از برخی زندانیان مالی، کمتر کسی در بند

زنان بود که وکیل داشته باشد. پولی برای گرفتن وکیل ندارند و نمی دانند که بدیهی ترین حق شان به عنوان زندانی داشتن وکیل تسخیری است. اگر بدانند هم تفاوت چندانی نمی کند، وکیل تسخیری کم است و فقط قتلی ها و جرائم سنگین می توانند تقاضای وکیل کنند، آنهم بعد از ماه ها ماندن در نوبت. برای برخی جرائم سبک، شاید یک مشاوره حقوقی نیز راهگشا باشد. بند زنان اوین اما مشاور حقوقی ندارد و به گفته مدیر بند زنان فقط مددکار اجتماعی به مشکلات زندانی ها رسیدگی می کند.»

در همه نوشته های کنشگران زنان، که بنا به حوزه کارزارشان با مسائل حقوقی آشنا هستند، به این مسئله توجه شده است. شهناز غلامی از زنی مثال می آورد که به عنوان یک زن خانه دار تمام وقتش را صرف انجام امور خانواده کرده و اما یکشنبه بدون داشتن کوچکترین پس اندازی به همراه فرزندان از خانه رانده می شود.

«او مثالی است از زنی که کوچکترین شناخت و آگاهی در مورد قوانین حقوقی مربوط خودش را ندارد و همین امر باعث شده تا این چنین دچار مشکلات سخت اقتصادی و عاطفی شود. طرح این موضوع هشدار است برای همه زنانی که تمامی وقت، نیرو و توانایی خود را صرف کار خانگی و سرپرستی می کنند و کمترین فرصت مطالعه را از خود دریغ می دارند زنان در جامعه ما باید حداقل با مسائل حقوقی خود آشنا باشند تا اجازه ندهند دیگر مورد سوء استفاده مردانی چنین خود شیفته، نفس پرست و هوس باز و ریا کار قرار گیرند.»

ناهد کشاورز عقیده دیگری دارد:

«همه این زنان خواهان قوانین بهتر و تغییر مناسبات اجتماعی هستند و به نوعی شاهد شکلی از آگاهی جنسیتی در آنان هستیم، گرچه هنوز این آگاهی را برای درگیر شدن در مبارزه اجتماعی برای انجام تغییرات ندارند اما وقتی تو توضیح می دهی که برای چه چیزهایی مبارزه می کنی و چرا به این جا آمده ای، با تو همدلی می کنند و به نوعی در تلاش های تو امید به تغییر زندگیشان را می بینند.»

محبوبه حسین زاده هم ناآگاهی را مطلق نمی بیند:

«زن زندانی که هم اکنون او نیز مشغول ثبت خاطراتش در دفتر کوچکی است مرا به گوشه ای می کشاند و می گوید آیا من می توانم به شما برای جمع آوری امضا کمک کنم و می خواهد هرطور شده برگه ای را به او برسانیم تا زنانی که خود در بن بست اوین گرفتار مانده اند

برای دیگران روزنه ای بازکنند، با تک تک امضاهایشان»

توجه به مسائل حقوقی در برخورد خود این کنشگران با زندانبانان هم مشهود است. آنها از حقوق خود دفاع می کنند و به موارد نقض قانون اعتراض می کنند. نیلوفر گلکار در مصاحبه ای می گوید: «وارد اوین که شدیم به ما چشم بند زدند و گفتند باید چشم بند بزنیم. ابتدا چند نفر اعتراض کردند که این کار قانونی نیست ولی مسئولین اوین ما را مجبور به زدن چشم بندها کردند.» مریم حسین خواه در «توصیه هائی برای وقتی که به زندان می روید» تاکید می کند که «قانون را بخوانید تا با حقوق تان آشنا شوید.»

این موضوع خاطره ای از زندان سال ۶۰ در ذهنم تداعی کرد. در یکی از غروب های زمستان آن سال، خانمی را به اتاق ما در بند ۲۴۰ اوین آوردند. سر و وضع مرتب او با موهای شرابی رنگی اش در مقایسه با سر و وضع ژولیده ما هیچ تناسبی نداشت. تحصیل کرده آمریکا بود و خود را سوسیالیست و وابسته به گروهی معرفی کرد که در بست از جمهوری اسلامی دفاع می کرد. اما بی تناسبتر این بود که گفت دستگیری اش غیرقانونی است و این را به بازجو گفته و بزودی آزاد می شود. طبیعی بود که از ما بهتران بخوانیمش و به حرفش بخندیم. واقعا هم چند روزی بیشتر نزد ما نماند. (۲)

گذشت زمان و بسیاری عوامل دیگر باعث ایجاد فضاهائی شد که توصیه مریم دیگر بی تناسب و باعث خنده نبود. اما همین فضاهای باریک هم بعد از ۲۲ خرداد ۸۸ بسته شدند و وضعیت زندان همانی نیست که پیش از آن بود. تجاوز، شکنجه، اعترافات اجباری، قتل و اعدام های سیاسی وضعیت تداعی سالهای دهه ۶۰ است. «الان مثل دهه شصت یک طرفش محاربه هست که جرمش اعدامه و طرف دیگه اش هم توبه و اظهارپشیمانی» این حرف بازجو است که سعیده کردی نژاد در نوشته اش آورده است.

این را هم فراموش نکنیم که در همان زمان هم بودند زندانیانی با اتهامات دیگر و بازجویی هائی از نوع دیگر. آنها شکنجه می شدند و به اعدام یا حبس سنگین محکوم می شدند. بعنوان از نوشته جلوه جواهری در باره شیرین علم هولی، که بعد از اعدام او نوشته، متوجه می شویم که شیرین را برای اعتراف شکنجه می کردند.

«این دژخیمان، خود را به گور سپرده اند، گوری خاموش که هیچ زندگی در آن نیست، همان ها که تو را ۲۲ روز زیر چکمه های سنگین شان لگدمال کردند.»

گفته بودی که در این ۲۲ روز چه بر تو گذشت و من اعصاب تیرکشیده ام باور نداشت تاب تو را در آن لحظه های پر از تنهایی، که تو تنها نبودی با ایمان راست بودی به گشودن دنیایی بهتر. گفتم که چگونه یکی از شکنجه گرانی که بر بالای سرت آورده بودند با زبان کردی با تو حرف می زد. می خواستند این گونه تو را بشکنند و بگویند ببین اگر در سرزمین تو چنان کردیم مردمانی از تو هستند که به ما بپیوندند. گفتم که با زبان ترکی حرف می زدی وقتی که به کردی می پرسیدند. گفتم که چطور یکی دیگر از شکنجه گرانت وقتی تو را به تخت می بستند تا به شلاقت ببندند می گفت همین جا فرزند را بستیم تو را هم مثل او شکنجه می کنیم.»

زندان بعد از ۲۲ خرداد

به رغم دستگیری های وسیع بعد از ۲۲ خرداد، هنوز نوشته های زیادی از زندان این دوره در دست نیست. سایه زندان در بیرون از زندان هم حی و حاضر است و بی انتها. زندان مخوف و مخوفتر شده است. گاه انسان قادر نیست درد و سوزش زخمی را که هنوز باز و ترمیم نیافته است، توصیف کند. شاید زمان لازم است تا کسانی که این دوره سیاه را از سرگذرانده اند و کسانی که هنوز در زندان هستند با احکام حبس های طولانی، بتوانند از تجربه های پردردشان بنویسند.

تجاوز و آزار جنسی از مشخصه های زندان بعد از ۲۲ خرداد است. چند زن و مرد از تجاوزهایی که بر آنها رفته، سخن گفته اند. مریم صبری در یک مصاحبه راه دور با تلویزیون صدای آمریکا می گوید که در زندان از طرف بازجوهای مختلفی به او تجاوز شده است. بهاره مقامی می نویسد که از طرف حسین طائب فرمانده ی وقت بسیج مورد تجاوز قرار گرفت. او همچنین از تجاوز به دختر جوان دیگری به نام مهسا گزارش می دهد.

شکنجه، تهدید و آزارهای جنسی کریه ترین شیوه ها برای وادار ساختن زندانی به اعتراف، به مانند سالهای ۶۰ و ۶۱ در دستور کار قرار گرفته است. در مورد زنان، اعتراف مورد دلخواه بازجویان اعتراف با همخوابگی با مردان همکار یا همفکر است. محبوبه عباسقلی زاده، فرشته قاضی و سعیده کردی نژاد این سیاستهای کثیف را افشا می کنند. نوشته های آنها جزو آن اندک نوشته هاست از زندان تابستان ۸۸ و ادعای آن است بر جنایتی که در تابستان ۱۳۸۸ در زندانها رخ داد. تداومش را دیگران خواهند نوشت. فراموش نکرده ایم آن نمایش اعترافات و آن کیفرخواست جمعی را، که از تلویزیون به نمایش

درآمد. ما فقط آن نمایش را دیدیم که تراژدی تمام عیاری بود که با بی شرمی تمام عیاری سازمان داده شده بود، پشت صحنه را باید خود می خواندیم. در گزارش آنها پرده ها کنار می روند و ما پشت صحنه نمایش و بازی را می بینیم.

آن اعترافات البته فقط برای ارباب جامعه و شکستن روح و روان زندانیها نبود، بهانه ای هم بود برای اعدام. محمدرضا علی زمانی و آرش رحمانی پور شاید هرگز فکر نمی کردند که با آن نمایشهای ساختگی اعدام خواهند شد.

سعیده کردی نژاد می نویسد:

«فریبا گریه می کرد و می گفت به من گفته اند اعدام می شوی باید اقرار کنی و بگی که با خبرنگارهای خارجی رابطه نامشروع داشتی و علاوه بر این واسه شون جاسوسی هم می کردی مثل اینکه فریبا وقتی خبرنگارهای خارجی می آمدند ایران با مجوز وزارت ارشاد به عنوان راهنما همراهی می کرده شوهر فریبا یک آدم بسیار مذهبی بود و مسئول بسیج دانشگاه سوره و فیلمساز فیلمهای دفاع مقدس بوده و حالا بعد از این جریانات که خبرنگارهای خارجی اخراج شدند رفته بودند سراغ خبرنگارهای داخلی که با اونها کاری کردند و هرگونه تهمتی را واسه انتقام بهشون می چسبوندن»

نوشتن در باره این موضوعات وقتی قربانی نه دیگری، نه یک بی نام، بلکه تو هستی خود تو با نام و نشانت، جسارت بیشتری می طلبد. شهادت نوشته فرشته قاضی و محبوبه عباسقلی زاده در ادبیات زندان ما جزو اندکها است.

فرشته قاضی می نویسد: « صدای مردی را از پشت سرم می شنوم که می گوید: در افغانستان با چه کسانی دیدار داشتی و برای چه سازمانی جاسوسی میکردی؟

از شوک اول خارج نشده، مجددا شوک دیگری وارد می شود. می گویم: من خبرنگار سایت امروز هستم و به همین دلیل بازداشت شده ام و... هنوز حرفم تمام نشده فریاد می کشد: چند بسته قرص ضد بارداری با خود برده بودی؟ من ناباورانه می شنوم؛ اما به آنچه می شنوم باور ندارم. تکرار می کند و من اعتراض می کنم اما با لحن مضمئز کننده ای می گوید: یا جاسوسی یا روابط نامشروع. انتخاب با خودته!

«چند سال پیش و هنگام جنگ افغانستان به عنوان خبرنگار همشهری، به

این کشور سفر کرده ام و امروز با گذشت سالها با چنین اتهامی مواجه می شوم یعنی مرا خاطرسفر به افغانستان بازداشت کرده اند؟ اما چرا چند سال دیرتر؟

هر چه سعی می کنم بر خود مسلط باشم، نمی شود. بارها توضیح می دهم که نه جاسوسی در کار بوده و نه رابطه نامشروعی و... اما فایده ای ندارد. بازجویی که او را نمی بینم شروع به تعریف جزئیاتی می کند که گویا در فیلم های پورنو دیده است؛ و با لحنی مضمئز کننده. یقین پیدا می کنم که مریض جنسی است و لذت می برد از تعریف آنچه که بر زبان می آورد. احساس بی پناهی آزارم می دهد و شنیدن آنچه که در هر جلسه بازجویی - از مسائل جنسی و لحنی مضمئز کننده - از سوی بازجو بیان می شود.

با چه خبرنگارانی دیدار داشتی؟ چه اطلاعاتی به آنها دادی؟ چقدر پول گرفتی؟... پس جاسوسی نکرده ای رفته بودی برای ارضا شهوات پستت؟ با چند نفر خوابیدی؟ چند نفره... می کردی و... ناخود آگاه یاد فیلم بازجویی زن سعید امامی می افتم. از ترس بر خود می لرزم. می نویسم برای جاسوسی به افغانستان رفته بودم

و از همان موقع برای امریکا جاسوسی می کنم و پول خیلی خوبی هم می گیرم و... رفتار بازجو بهتر می شود و به یکباره از سالها پیش می آید به همین سالهای نزدیک تر و به سایت امروز که از کی در این سایت کار می کنم.

اما یک روز بعد دوباره مسائل عوض می شود و دیگر از امروز نمی پرسد، بلکه از روابط و آشنایی ام با چهره های سیاسی و همکاران مطبوعاتی ام می پرسد. توضیح می دهم که یک روزنامه نگارم و به عنوان خبرنگار سیاسی با همه چهره های سیاسی از اصلاح طلب و راست رابطه دارم؛ اما رابطه ای که بازجو می خواهد از من بشنود با رابطه خبری که من با این چهره ها داشتم متفاوت است. یکی یکی اسامی چهره های سیاسی را می آورد و باز رابطه نا مشروع را عنوان می کند و می گوید: آنچه را که می گویم بنویس!

و شروع می کند به تعریف یک فیلم سکسی با جزئیات یک رابطه جنسی و از من می خواهد بنویسم. جزئیاتی که بیان می کند به شدت تهوع آور است. حالم به هم میخورد. واقعا بالا می آورم. چشم بندم را بالا می کشم و بلند می شوم، اما هنوز کامل نایستاده ام که ضربه ای از پشت وارد می شود و با شدت به میز صندلی ام می خورم و خون از دماغم

سرازیر می شود. می افتم و چند ضربه با پا به پهلوها و پشتم می زند و زنان زندانبان را صدا می کند. مرا با آن حال به سلولم می اندازند. تمام لباس و تنم خونی است، اما اجازه حمام کردن نمی دهند. لباسی هم ندارم که عوض کنم. از درد به خودم می پیچم. دوباره سراغم می آیند. همین که وارد اتاق بازجویی می شوم، می گویم: چرا از من نمی پرسید چه کرده ام و چه نوشته ام؟ با تمسخر می گوید: مهم نیست چه کرده ای. آنچه را که من می خواهم باید بنویسی در غیر این صورت می اندازمت توی سلولی که تا حد مرگ بهت تجاوز کنند.

قلبم به شدت می زند شاید متوجه می شود رنگم به یکباره می پرد که می گوید: ما مردان زیادی اینجا داریم که سالهاست زنی را ندیده و تشنه زن هستند و...»

و محبوه عباسقلی زاده:

«روزهای اول بازداشت دو گزینه در پیش روی من بود: یا اعتراف در مورد اینکه مزدور خارجی هستم و از بعضی از رهبران اصلاح طلب دستور می گیرم، یا بگویم که بی حجامم، شرب خمر می کنم و روابطی با این و آن دارم و برایش جزییات آن را باز کنم. . . روز بعد بازجو آخرین برگ برنده اش را برای شکستن دیوانگی های من رو می کند، مواجهه با جوان له شده ای که پس از روزها مقاومت باید در برابر همه می گفت با من رابطه داشته است، همه یعنی بازجو، زن زندانبان، زندانی دیگری از همان جوانان که نفهمدم بودنش در آنجا برای شکنجه او بود یا نه و دوربین. بعدها فهمیدم بازجو بارها با آن جوان له شده بازی کرده بود، بارها او را به پشت در اطاق بازجویی من آورده بود، شکنجه اش داده بود و به او گفته بود: "باید این زن را بشکنی، فهمیدی باید این زن ج... را بشکنی، خرد کنی".

ویژگی گزارش عباسقلی زاده در این است که «من» راوی در آن حضوری پررنگ دارد. از این «من» می نویسد، از چالشهایش و به گونه ای که گویا آن را از بیرون می نگرد.

«هرگز گمان نمی کردم برای منی که تلاش کرده بودم "زنا"، " اقرار به رابطه"، و... را به سخره بگیرم این مواجهه مسخره تا این حد گران باشد. رفتار غریزی ام آنچنان از عقلانیتی که در این چند هفته مرا در برابر شکستن حفظ می کرد سبقت گرفته بود که خود نفهمیدم چه می کنم. خشمی که نمی دانم از کجا سر باز کرده بود، به فریادهای

هیستیریک مکرر تبدیل شده بود و در تمام زندان می پیچید. نیرویی چند برابر پیدا کرده بودم که از دستانم، گلویم و چشمان از حدقه در آمده ام بیرون می پاشید. این همه وحشی شدن را در خود سراغ نداشتم وقتی خطاب به آن جوان فریاد می زدم که "قسم می خورم تو را خواهم کشت. تو را در هرجا که باشی پیدا می کنم و می کشتم."

محبوبه در نوشته خود نه تنها تصویری از شیوه های بازجویی است، بلکه او یک بحث روانشناسانه اجتماعی را مطرح می کند و از نگاه فمینیستی به موضوع می نگرد و سعی می کند موضوع را از زاویه دیگری بنگرد. به ارزشهای خود مراجعه می کند و به چالش با خود و این ارزشها می پردازد.

«ناگاه کشف کردم به میزانی که اثبات ناپاک بودنم برای بازجو مهم است، عقیف بودن برای من جنبه حیاتی پیدا کرده است. آن مواجهه لعنتی تمام آموزه های تاریخی ام را برانگیخته بود. سایه هایی که سال ها بود از سیطره شان می گریختم اکنون تمام ذهنم را تصرف کرده بود. در دام عورت انگاری بیماری افتاده بودم که زن هایش درطیفی از عفاف و هرزگی سرگردان بودند. در همان دمی که برای برائت از هرزگی باید خود را عقیف تر نشان دهم. او داشت ارزش های مرا تصرف می کرد، همان ارزش هایی که روزهای نخست به سخره گرفته بودم و مرا از سلطه او خارج نگه می داشت اکنون بتدریج بر من غالب می شد. حتی کلماتم و ادبیات نوشتاری ام از آن او شده بود. به دست نوشته هایم نگاه می کردم: همان گزارش های روز اول بود که شبیه مقاله های روزنامه کیهان شده بود. در بطن خود هیچ اطلاعات مهمی نداشت اما بیانش طور دیگر بود. دنیای خارج فرسنگ ها دور بود، مثل خوابی بود از زندگی قبلی ام. می باید برای بقای خودم، از چشم بازجو به جهان نگاه می کردم. او قادر بود به من آزادی را هدیه بدهد، بگذارد که به خانواده تلفن بزنم و به زن زندانبان امر کند که شب ها یک نخ سیگار به من بدهند. او تنها منجی من بود.»

«صبح گاه یکی از آخرین روزهای بازداشت وقتی که بازجو دو گزینه اقرار به رابطه و اعتراف به فریب سیاسی را در برابرم گذاشت، انتخاب خودم را کردم: حیثیت دیگران مهمتر بود. شعف حفظ دیگران آنچنان رضایت خاطری در من ایجاد کرده بود که صدای شکستن نازک غرورم را ناشنیده گرفتم. از لابلای اقرار نامه ای که از زیر دستم کشیده می شد بازجو را می دیدم که غیغیش مثل خروس خواب آلوده ای باد می کند و چشمانش از خشم به سمت رضایت دو دو می زند. داستان بازاری عاشقانه ای را که هم آغوشی لطیفی به دنبال داشته است را

با طرافت از روی پاورقی های مجلات زرد کپی برداری کرده بودم تا غنیمتی را که دستگاه عریض و طویل دادستانی درانتظار بود به آنها تقدیم کنم. شخصیت های داستان من بودم و آن جوان له شده، "من" ی که در توافقی عقلانی با خودم می بایست نجات بخش تعهدات انسانی ام می شد.»

محبوبه عباسقلی زاده می‌کوشد «من» را در بستر حادثه به ما بنمایاند. از خودش فاصله می‌گیرد تا ابتدا بتواند خود را ببیند و بدین طریق می‌تواند خود را به معرض دید و داوری ما خواننده قرار دهد. برای خواننده زمانی رویدادها ملموس می‌شوند که بدانند راوی چگونه آنها را زیسته است. آن وقت است که خواننده قادر می‌تواند خود را جای راوی بنشانند خود را با او مقایسه کند و به تامل بنشینند، داوری کند یا تنها شاهد بماند. با چالشی که عباسقلی زاده با تابوها درگیر است ما هم درگیر می‌شویم. همه این تابوها را می‌شناسیم اما نمی‌دانیم ما اگر در موقعیت راوی قرار می‌گرفتیم، واکنش ما چه می‌بود. موقعیت‌هایی هستند که شخص نمی‌تواند از پیش عکس‌العمل خود را در برابر آنها تعیین کند. مهم پرسش و تامل است.

و در پایان این چالش عباسقلی زاده با تکیه به ارزشهای بدیل خود که از فمینیسم آموخته است، می‌کوشد خود را بازسازی کند و با بین آن، این چالشها را از خودش فراتر برده و آن را موضوعی اجتماعی می‌کند.

«بیان این تجربه ها و تحلیل جنسیتی آن باعث می‌شود که گفتار جنسیتی جنبش سبز نیز همچون ادبیات، موسیقی و فرهنگ مردمی اش به موازات رشد جنبش شکل بگیرد و برای عمق بخشیدن به مبارزه ای که نظام بنیادگرای مسلط را به چالش می‌کشد، مهمترین عنصر هویت بخش آن یعنی عورت انگاری زن و نگاه بیمارگونه اش را به مقوله سکوالیته واکاوی کند.»

«عورت انگاری در رابطه مرد و زن، بخشی از روش های کنترل، ارعاب، تحقیر و شکستن زندانیان سیاسی بود و من باید این ارزش را پس می‌زدم. بازجو نفهمید که رهایی از کنترل سکس به روش بنیادگرایاها، غنیمتی بود که من از دست او ربوده بودم، غنیمت دیگر راحتی وجدانم بود.»

همه اینها به من کمک می‌کرد تا بسرعت بتوانم "من" زخمی ام را

درمان کنم و کودکی ام به بلوغي رها شده از قيدهاي گذشته تبديل شود: من با شکستن همه باورها و ارزش هاي چند هفته پيشم از دام عورت انگاري بازجو رها شده بودم.

هر چقدر که جامعه در رفتارهاي اجتماعي اش به هنجارهاي "عورت انگارانه" مشروعيت دهد، بازتوليد سرکوب گرايانه آن را در خشونت هاي کوچک و بازار و زندان بيشتتر خواهدديد. چنين هنجارهايي در نهايت به تقويت قدرت سرکوبگري که جهان بيني جنسي شده اش از مقوله زنانگي و عورت انگاري جنسيتي تغذيه مي کند، خواهد انجاميد. اين ها را از تجربه خود در زندان آموختم و گفتم شايد بازتعريف آن کمک کند به اينکه نوع ديگري ببينيم.»

نامه های زندان « اینجا زماني غمگين، مبهوتي که سهيلا قديري در اوج ناباوري اعدام. مي شود و صبح روز اعدام همه آرام و بي صدا، با موهاي ژولیده و چشمهاي ورم کرده و هر از گاهي سياه از ريملها و خط چشمهاي ريخته شده و سيگارهاي پياپي، بيخنده و شوخي و دعوا ميايستند تا شمرده شوند و سرماي صبح پائيز استخوان سوز ميشود. زماني که ترس را در چشمان زير حکميهايي ميبيني که در روزمرگي زندان آنچه را که انتظارشان را ميکشيد فراموش کرده بودند. و زماني شادمانه ميخندي که زنان و دختران شاد و لوده در جشن دهمين روز تولد کودکی که مادرش مظنون به قتل است ميرقصند و ترانههاي کوچک بازاري ميخوانند! و يا قصاصي از بند رستهاي که به هيات مردگان با رضایت شاکي از پاي چوبهدار و گويي از سرزمين مرگ بازگشته و با سلام و صلوات و در میان اشکها و آغوشها به بند باز ميگردانند!»

بخشی از نامه عاطفه نبوی از اوین، پاییز ۱۳۸۸

شبم مدد زاده در نامه از زندان ماجرای دادگاه رفتن خود و برادرش را توضیح می دهد. «دادگاه با حضور نماينده دادستان ، و بازجوهاي اطلاعات برگزار می شود . کيفرخواست خوانده می شود . اتهامات محاربه و تبليغ عليه نظام ... در مقابل اين اتهامات اجازه دفاع از ما سلب ميشود . در مقابل دفاعيات فرزند که من در مراحل بازجويی شکنجه شدم ، مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند ، قاضي آثار شکنجه را می خواهد ! و اين در حالی است که یک سال از بازداشت ما می گذرد. در طول یک سال هر زخمی التيام می يابد الا زخم روح ! اما کيست که آن را بشنود يا ببيند؟! در مقابل اعتراض ما قاضي جواب داد مشت و لگد که شکنجه محسوب نميشود. دروغ می گوييد! شما منافقها همه

اینطوری هستید! این چنین بود که قاضی، قضاوت نکرده رای صادر می کرد و این به یقینت می رساند که در وجدان قاضی تنها تصویری از دغدغه عدالت کشیده شده است. بازجو ها هم درعین نمایش قدرت نه تنها از جانب خود بلکه از جانب تمامی همکارانشان ادعا کردند که هیچگونه شکنجه و هیچ ضرب و شتمی در بازداشتگاه صورت نمی گیرد ... داگاه تمام می شود و قاضی اعلام می کند که تا هفته آینده حکم صادر می شود. می دانیم همه چیز از پیش روشن است و حساب شده و پرده در لحظه ی معلوم فرو خواهد افتاد. تنها چیزی که راضیمان می کند اینست که بلاخره بعد از یک سال دادگاه تشکیل شد!»

شبنم مدد زاده از اسفند ۱۳۸۷ در زندان است. در بهمن ماه سال جاری، او و برادرش فرزاد مددزاده، هریک به پنج سال حبس تعزیری و تبعید به زندان رجایی شهر محکوم شدند.

و عاطفه نبوی از ۲۵ خرداد ۱۳۸۸، که به چهار سال حبس تعزیری محکوم شده است.

نامه های شیرین علم هولی

شش روز بعد از اعدام شیرین علم هولی دو نامه از وی منتشر شد. نامه اول شیرین علم هولی شرح شکنجه و فشارها است و نامه دوم دادخواستی است علیه بی عدالتی هائی که بر او رفته است. این نامه ها سندی است مهم بر جنایتهای جمهوری اسلامی و نیز نشان مقاومت.

«من در اردیبهشت ۱۳۶۷ در تهران توسط ماموران تعدادی از ماموران نظامی و لباس شخصی دستگیر شدم و مستقیماً به مقر سپاه منتقل شدم. به محض ورود و پیش از هر گونه سوال و جوابی، شروع به کتک زدن من کردند. من در مجموع ۲۵ روز در سپاه ماندم. ۲۲ روز آن را در اعتصاب غذا به سر بردم و تمام آن مدت متحمل انواع شکنجه های جسمی و روحی شدم. بازجوها مرد بودند و من با دستبند به تخت بسته شده بودم. آنها با باتوم برقی، کابل، مشت و لگد به سر و صورت و اعضای بدنم و کف پاهایم می کوبیدند. من حتا در آن زمان به راحتی نمی توانستم فارسی را بفهمم و صحبت کنم. زمانی که سوال های شان بی جواب می ماند، باز مرا به باد کتک می گرفتند تا از هوش می رفتم. صدای اذان که می آمد برای نماز می رفتند و به من تا زمان بازگشت شان فرصت می دادند تا به قول خودشان فکرها را بکنم و زمانی که باز می گشتند، دوباره کتک، بی هوشی، آب یخ و ...

زمانی که دیدند من برای ادامه اعتصاب غذا مصرم، به واسطه سرم و

شلنگ هایی که از بینی به درون معده ام می فرستادند، به زور قصد شکستن اعتصابم را داشتند. من مقاومت می کردم و شلنگ ها را بیرون می کشیدم که منجر به خونریزی و درد زیادی می شد و اثر آن حالا بعد از دو سال هم چنان باقی مانده و آزارم می دهد.

یک روز در هنگام بازجویی، چنان لگد محکمی به شکم زدند که بلافاصله دچار خونریزی شدیدی شدم. یک روز یکی از بازجویان به سراغم آمد، تنها بازجویی بود که او را دیدم. در سایر مواقع چشم بند داشتم. او سوال های بی ربطی از من پرسید. وقتی جوابی نشنید، سیلی ای به صورتم زد و اسلحه ای از روی کمر خود باز کرد و بر سرم گذاشت و گفت: «به سوال هایی که از تو می کنم جواب بده. من که می دانم تو عضو پژاک هستی، تروریستی، ببین دختر تو حرف بزنی یا نه فرقی نمی کند ما خوشحالیم که یک عضو پژاک در دستمان اسیر است.»

در یکی از دفعاتی که دکتر برای درمان زخم هایم و رسیدگی به وضعیتم مراجعه کرده بود، من در اثر کتک ها در عالم خواب و بیداری بودم. دکتر از بازجو خواست که مرا به بیمارستان منتقل کنند. بازجو پرسید: «چرا باید به بیمارستان معالجه شود، مگر در اینجا معالجه نمی شود؟» دکتر گفت: «برای معالجه نمی گویم، من در بیمارستان برای تان کاری می کنم که دختره مثل بلبل شروع به حرف زدن بکند» فردای آن روز مرا با چشم بند و دستبند به بیمارستان بردند. دکتر مرا روی تخت خواباند و آمپولی به من تزریق کردند. من گویی از خود بی خود شده بودم و به هر آنچه را که می پرسیدند، پاسخ می دادم و جواب هایی که آنها می خواستند را همانگونه که می خواستند به آنها می دادم و آنها هم از این جریان فیلم می گرفتند. وقتی به خودم آمدم از آنها پرسیدم که من کجا هستم و فهمیدم که هنوز روی تخت بیمارستانم و بعد از آن دوباره مرا به سلول منتقل کردند.

ولی انگار برای بازجوها کافی نبود و می خواستند من بیشتر رنج بکشم. با پای زخمی سرپا نگه می داشتند تا پاهایم کاملا ورم می کرد و بعد برایم یخ می آوردند. شب ها تا صبح صدای جیغ و داد و ناله و گریه می آمد و من از شنیدن این صداها عصبی می شدم که بعدها فهمیدم این صدا ضبط است و به خاطر آن است که من رنج های زیادی بکشم. یا ساعت ها در اتاق بازجویی فقط قطره قطره آب سرد روی سرم می چکید و شب مرا به سلول باز می گرداندند.

یک روز با چشمان بسته روی صندلی نشسته بودم و بازجویی می شدم.

بازجو سیگارش را روی دستم خاموش کرد و یا یک روز آنقدر پاهایم را با کفش های اش فشار داد که ناخن هایم سیاه شد و افتاد یا اینکه تمام روز مرا در اتاق بازجویی سرپا نگه می داشت و بدون هیچ سوالی، فقط بازجویان می نشستند و جدول حل می کردند. خلاصه آنکه هر آنچه که از دستشان برمی آمد را انجام دادند.

بعد از آن که از بیمارستان بازگشتم تصمیم گرفتند که مرا به ۲۰۹ منتقل کنند. ولی به دلیل وضعیت جسمی ام و اینکه حتا نمی توانستم راه بروم، بند ۲۰۹ حاضر به پذیرش من نشد و یک روز تمام با همان وضعیت، مرا دم در ۲۰۹ نگاه داشتند تا سرانجام مرا به بهداری منتقل کردند.

دیگر، تفاوت شب و روز را درک نمی کردم. نمی دانم چند روز در بهداری عمومی اوین ماندم تا زخمهایم کمی بهتر شد و بعد به ۲۰۹ منتقل شدم و بازجویی ها در آنجا آغاز شد. بازجوهای ۲۰۹ نیز تکنیک ها و روش های خاص خود را داشتند و به قول خودشان با سیاست سرد و گرم پیش می رفتند. ابتدا بازجویی خشن می آمد و مرا تحت فشار و شکنجه و تهدید قرار می داد و می گفت که هیچ قانونی برای اش مهم نیست و هر کاری بخواهد با من می کنند و ... بعد بازجویی مهربان وارد می شد و از او خواهش می کرد که دست از این کارها بردارد. به من سیگاری تعارف می کرد و بعد سوالات را تکرار می کرد و دوباره این دور باطل شروع می شد.

درمدتی که در ۲۰۹ بودم، به خصوص اوایل که بازجویی داشتم، وقتی که حالم خوب نبود یا بینی ام خونریزی می کرد، فقط در داخل سلول مسکنی به من تزریق می کردند. کل روز خواب بودم. مرا از سلول خارج نمی کردند یا به بهداری منتقل نمی کردند...

شیرین علم هولی، بند نسوان اوین، ۲۸/۱۰/۱۳۸۸

نامه دوم به تاریخ ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۹ نوشته شده است یعنی پنج روز قبل از اعدام.

«دوران زندانیم وارد سه سالگی خود شده است، یعنی سه سال زندگی زجر آور پشت میله های زندان اوین، که دو سال از آن دوران زندان را بلا تکلیف بدون وکیل و بدون وجود داشتن حکمی مبنی بر قرار بازداشتم را گذراندم. در مدت بلا تکلیفیم روزهای تلخی را در دست سپاه به سر بردم و بعد از آن هم دوران بازجوییهای بند 209 شروع شد. بعد از دوران 209 بقیه مدت را در بند عمومی گذراندم. به در

خواستهای مکرر من برای تعیین تکلیفم پاسخ نمی داند. در نهایت حکم ناعادلانه اعدام را برایم صادر کردند.

من بابت چه چیزی حبس کشیده ام، یا باید اعدام شوم؟ آیا جواب به خاطر کرد بودنم است؟ پس می گویم: من کرد به دنیا آمده ام و به دلیل کرد بودنم زحمت محرومیت کشیده ام.

زبانم کردی است، که از طریق زبانم با خانواده و دوستان و آشنایانم رابطه برقرار کرده ام و با آن بزرگ شده ام و زبانم پل پیوندان است. اما اجازه ندارم با زبانم صحبت کنم و آن را بخوانم و تحصیل بکنم و در نهایت هم اجازه نمیدهند با زبان خودم بنویسم.

به من می گویند بیا و کرد بودنت را انکار کن، پس می گویم: اگر چنین کنم خودم را انکار کرده ام.

جناب قاضی محترم، آقای بازجو!!

در آن زمان که من را بازجویی میکردید حتی نمی توانستم به زبان شما صحبت کنم و من در طی دو سال اخیر در زندان زنان زبان فارسی را از دوستانم آموختم، اما شما با زبان خود بازجوییم کردیت و محکمه ام کردید و حکم را برایم صادر کردید. این در حالی بوده که من درست نمیفهمیدم در اطرافم چه میگذرد و من نمیتوانستم از خود دفاع کنم.

شکنجه هایی که بر عیله من به کار گرفته اید، کابوس شبهایم شده، درد و رنجهای روزانه ام در اثر شکنجه های که شده بودم با من روزی را سپری میکنند. ضربهای که در دوران شکنجه به سرم وارد شده، باعث آسیب دیدگی در سرم شده است. بعضی از روزها دردهای شدید هجوم میاورند. سر دردهایم آنقدر شدید میشود، که دیگر نمیتوانم در اطرافم چه میگذرد، ساعاتها از خود بیخود میشوم و در نهایت از شدت درد، بینیم شروع به خونریزی میکند و بعد کم کم به حالت طبیعی برمیگردم و هوشیار میشوم.

هدیه دیگر آنها برای من ضعف بینایی چشمانم است که دائم تشدید میشود و هنوز هم به درخواستم برای عینک پاسخ نداده شده. وقتی وارد زندان شدم موهایم یک دست سیاه بود، حال که سومین سال را می گذرانم، هر روز شاهد سفید شدن بخشی از آنها هستم.

می دانم که شما نه تنها این کار را با من و خانواده ام نکرده

اید، بلکه این شکنجه ها را بر علیه تمام فرزندان کرد و از جمله با کسانی مانند زینب جلالیان و روناک صفارزاده و ... به کار برده اید. چشم مادران کرد هر روز در انتظار دیدن فرزندانشان اشک باران است، دائم نگرانند از اینکه چه اتفاقی در پیش است، با هر زنگ تلفنی وحشت شنیدن خبر اعدام فرزندانشان را دارند.

امروز ۱۲ اردیبهشت ۸۹ است و دوباره بعد از مدتها مرا برای بازجویی به بند ۲۰۹ زندان اوین بردند و دوباره اتهامات بی اساسشان را تکرار کردند. از من خواستند، که با آنها همکاری کنم تا حکم اعدام شکسته شود. من نمی دانم این همکاری چه معنی دارد، وقتی من چیزی بیشتر از آنچه که گفته ام برای گفتن ندارم. در نتیجه آنها از من خواستند تا آنچه را که می گویند تکرار کنم و من چنین نکردم. بازجو گفت: ما پارسال می خواستیم آزادت کنیم اما چون خانواده ات با ما همکاری نکردند به اینجا کشید. خود بازجو اعتراف کرد که من فقط گروگانی هستم در دست آنها و تا به هدفهای خود نرسند مرا نگاه خواهند داشت، یا در نتیجه اعدام خواهم شد، اما آزادی هرگز، شیرین علم هولی»

یادنامه های بعد از آزادی

زندان حتی بعد از آزادی هم در نوشته های بسیاری از آزادشدگان خود را نمایانگر می کند. دوست و همبندی که آن طرف دیوار مانده، فراموش نمی شود. شادی صدر دو روز پس از آزادی می نویسد:

«الان درست دو روز است که بیرون آن دیوارهای بلند لایه لایه ام. دو روز پیش این موقع در راهروی دراز طبقه پایین 209، با چادر زندان و چشم بند، نشسته بودم، منتظر که کسی بیاید و مرا از در بیرون ببرد و بعد از ۱۲ روز بگوید: چشم بندتونو بردارید! . . . اما عذاب وجدانهای مادرانه گاهی تسکین می یابند وقتی با پروانه در آن سلول عمومی روبه رو می شوی که بعد از ۱۵ سال مصیبت و خشونت، با دندانها و بینی شکسته، از شوهر/پسرخاله اش طلاق گرفته و دو دختر ۹ و ۱۳ ساله اش را گذاشته پیش پدری که هم پول دارد و هم خانه و هم شغل، و خودش، بی شغل و بی تحصیلات، به خانه پدری برگشته، جایی که 6 نفر در آن با هم زندگی می کنند. پروانه را در خیابان دستگیر کرده بودند و اتهام او هم مثل اتهام من اقدام علیه امنیت ملی از طریق تحریک به اغتشاش و تمرد از دستور پلیس بود.»

زهره تنکابنی چند روز بعد از آزادی می نویسد:

«چهل و پنج روز بهای ناچیزی بود که برای در کنار مردم بودن پرداختم. ولی دلم گرفته نه از بابت خودم و نه از بابت 45 روزی که به عبث گذشت. برای نظام جمهوری اسلامی که دوست و دشمن، پیر و جوان و نخبه و عامی را به یک چوب می راند. خشونت فقط با توم، زنجیر و نهایتاً کشتن نیست، بلکه به بند کشیدن و اتلاف عمر انسانها بویژه جوانان هم در مقوله خشونت می گنجد... دلم گرفته اصلاً خجالت می کشم که مرا با این سنم آزاد کردند اما جوانانی پر شور و نخبه و وطن پرست را در بند نگه داشته اند... نفیسه دختری ۲۳ ساله، نفر پنجم کارشناسی ارشد مهندسی شیمی شریف و شاگرد برتر المپیاد سراسری که با گرایش نفت و گاز یعنی مهمترین گنجینه این کشور، دارد روزهای بدی را که بیش از پنجاه روز است به بطالت در بند می گذراند... دلم سخت آرزوی دیدارش در آزادی را دارد. پریسا دختری سخت با فرهنگ و صبور و صادق است که تمام هم و غمش مراقبت از اجرای حقوق بشر بود. هر دوی آنها صادقانه در پی احضار تلفنی بازداشت شدند. نفیسه نماز ظهر عاشورا را به همراه بسیجیان دانشگاه تهران برگزار کرد.»

در پایان این نوشته بودم که خبر اعدام شیرین علم هولی و چهار نفر دیگر در ماتم مان برد. هم سلولی های شیرین- آخر او از دو سال پیش در زندان بود- خاطراتی را از او نقل کرده و در رثای او نوشته اند. با نقل بخشهایی از این خاطره ها این نوشته را به پایان می برم.

سیلوا هارطونیان (هم سلولی و هم بند شیرین علم هولی) شیرین را فرشته نگهبان می نامد:

«امروز دلم همان قدر طوفانی است که ۱۱ سال پیش، وقتی سر بی جان پدرم را در آغوش کشیدم و بر گونه های سرد کبودش بوسه زدم. اما امروز عزیزم در جایی است که نمی توانم گردن شکسته اش را در آغوش بگیرم و بر آن چشمهای پر از امیدش بوسه بزنم. □

عزیزم رفت و با رفتنش من یک بار دیگر از عدالت الهی ناامید شدم. □ انسانی که پر از مهر و محبت بود، پر از زندگی و باور فردا بود با اجازه چه کسی الان خاموش است... □

من امروز داغدارم، فرشته ی نگهبان من در تمامی این دوران رنج و سکوت، پرگشود، چون زمین و دل تنگ آدم □هایی سیاه جایی برای این فرشته نداشتند. انسان های زمینی منتظر خشم خدای فرشتگان نگهبان

باشند.»

خدیجه مقدم:

«دلم می خواهد همه مردم بدانند که شیرین علم هولی را که دیروز ۱۹ اردیبهشت ۸۸ اعدام کردند، بی گناه بود. هرچند اعدام فرزند کمانگر و دیگر فرزندان ملت هم، دردی جانکاه، دردی وصف نشدنی در وجودم باقی گذاشته، آن هم معلمی چون فرزند که صمد بهرنگی زمانه خود بوده و در هفته معلم اعدامش کردند. ولی شیرین را از نزدیک شناخته بودم. با هم همسفره شدیم و هر روز در حیاط زندان همراه هم قدم زدیم، درد دل کردیم، بحث کردیم، با هم آواز خواندیم، خندیدم، گریه کردیم و به هم امید دادیم که دنیا اینجور نمی ماند، دنیا تغییر خواهد کرد زندگی ما هم تغییر خواهد کرد.»

«... شیرین آزارش به کسی نرسیده بود، به کسی ظلم نکرده بود، حق کسی را پایمال نکرده بود، کسی را نکشته بود او به صورت غیر قانونی از مرز خارج شده بود که باید طبق قانون هزینه اش را می پرداخت. برخی از دختران کرد برای فرار از زندگی رقت بارشان و به اصطلاح برای تغییر زندگی شان به تهران فرار نمی کنند تا به جمع دختران خیابانی به پیوندند، آنان به کردستان عراق فرار می کنند تا کنار کسانی که می خواهند شرایط زندگی کردها را تغییر دهند مبارزه کنند. چه راه آنان را قبول داشته باشیم و چه نداشته باشیم اینان فرزندان ما هستند. ما در برابر آنان مسئولیم که نگذاریم به مبارزات خشونت آمیز کشانده شوند شیرین در خانواده ای روستایی و فقیر با ۱۳ فرزند زندگی و به عنوان دختر بزرگ خانواده از برادران و خواهران کوچکتر خود نگهداری می کرده و به جای مدرسه رفتن و درس خواندن و بازی کردن، در جوانی، پیر و خسته شده بود و در آستانه یک ازدواج اجباری قبيله ای، با دختر همسایه به کردستان عراق فرار می کند. او جز خانه خودشان در روستا و جمع همشهری هایش در کردستان عراق و زندان جایی دیگر را ندیده بود و هیچ تجربه ای از یک زندگی ساده و سالم نداشت. او در شرایط سخت زندان کلاس های آموزشی و هنری مرکز فرهنگی بند نسوان را سریع پشت سر گذاشته و هنرمندی خلاق شده بود. او زندگی را دوست داشت و می خواست زندگی کند.»

جلوه جواهری از خاطراتی که با شیرین داشته می نویسد:

«... راستی چقدر زندگی در تو جریان داشت. مرگ تو زیباترین

زندگی و زندگی ما وحشت هر روز ماندگی در سرزمینی است که پاسخ حقانیت تو و فرزاد نازنین را که جز عشق نکاشتید و برداشت تان مهری بود که بر دل ما کاشته شد، با طناب دار دادند. و بار دیگر دستان ما چه عاجز و ناتوانند و مغزهایمان خسته و اعصابمان تیرکشیده که این دیگر چه جنایتی است. و بار دیگر، اوین است که به ما دهن کجی می کند. بار دیگر دیدیم این زمینی که به آن مهر ورزیدید، به نسل کشی مردمانتان آمد همان گونه که می گفتی و بار دیگر ما نیز با سکوتمان در این مسلخ سهمیم شدیم.

بار آخر که تماس گرفتی، با صدایی خشمگین گفتی که چطور از تو خواسته اند در مقابل تلویزیون بیایی و به کارهای نکرده ات اعتراف کنی خواسته بودند بر علیه گروه های کردی حرف بزنی. گفتی در پاسخ بر سر بازجو فریاد زده ای و گفته ای که اگر می توانید مرا اعدام کنید. به من گفتی که آخرش می خواهند اعدام کنند دیگر بالاتر از این که نیست، برای چه علیه کردها حرف بزنم. گفتی که چگونه مادر زینب را راهی تهران کرده اند تا سه ساعت با زینب حضوری صحبت کند که حاضر شود بر علیه خود و همراهانش حرف بزند، اما نتوانسته بودند. همان موقع بود که دلهره به دلم افتاد، همیشه به جسارت تو و مردمانت رشک می بردم اما دلهره داشتم که این چه بازی است که دوباره راه انداخته اند. باز می خواهند کردها را قربانی کنند؟ و چه خوب نوشتی که گروگان شان هستی و چه خوب گفتی که هر چه بیرون اتفاق بیفتد شما رو به عنوان گروگان تیرباران می کنند و تیربارانتان کردند!»

بلند شو شیرین!

دلارام علی (هم بند شیرین علم هولی)

«بلند شو شیرین! خواب بد دیده ای، مثل من که آن شب دم دمای صبح خواب بد می دیدم و هی چیزی بیخ گلویم را می فشرد. بلند شو شیرین! دستت را بگذار روی گلویت، نفس بکش و ببین زنده ای. بعد مثل من که آن شب دم دمای صبح سرم را دوباره روی بالش گذاشتم سرت را روی بالش بگذار و بخواب. . .

بلند شو شیرین! آفتاب امروز بهاری است و جان می دهد برای ساعت ها نشستن توی حیاط و هی قدم زدن در چهار وجبی حیاط که دنیای این روزهاست. بلند شو شیرین! طناب را خواب دیده ای، دست و پایت در خواب بیخودی هی تکان می خورد و تو هی بیدار نمی شوی. بلند شو

شیرین! وقت برای خوابیدن همیشه هست.

یادت هست بی آنکه قبلا فرزاد را دیده باشی، حالش را پرسیدی و من گفتم که حکمش شکسته است و تو بی اختیار چشم هایت پر از اشک شد. حالا فرزاد را هم هی صدا می کنم و بیدار نمی شود.

این شب انگار تمامی ندارد، انگار تمام این یکشنبه لعنتی پر از خواب است و کابوس. شیرین بلند شو! این یکشنبه لعنتی باید تمام شود و اگر تو بیدار نشوی همیشه یکشنبه می ماند، همیشه خاطره طناب می ماند، کابوس می ماند. اگر تو بیدار نشوی، همیشه جایی در حوالی ارس زمین تمام می شود و جهان از حرکت می ایستد.

و نگین شیخ الاسلامی:

« از تیر ماه، هنوز یک ماه از دستگیریم نگذشته بود که شیرین را به بند من آوردند، فقط پوست و استخوان بود. از بس شکنجه شده بود نای حرف زدن هم نداشت. ریه هاش خونریزی کرده بود، مرتب دوچار شوک می شد، خیلی کم حرف بود، ظاهرا به کسی اعتماد نداشت، بهش کتاب دادم، قبول نکرد و گفت من بی سوادم، تا این که بهار نیز به جمع ما اضافه شد؛ و ما ۳ نفر شدیم، روزی درباره زن و جایگاه آن حرف می زدیم که شیرین شروع به سخن گفتن کرد بسیار جالب و زیبا سخن گفت، آگاهی های بسیاری درباره تاریخ و جایگاه زن می دانست، من و بهار با خنده گفتیم: ای ناقلا تو تا حالا که می گفتی بی سوادی، پس این همه چیز را از کجا می دانی، زود باش زود باش، باید خودت لو بدی، کدوم دانشگاه بودی؟

با آرامی و زیبایی همیشگی اش خندید و گفت: “اون دانشگاه را شما نمی شناسید ...”

تمام زندانیانی که با شیرین هم بند بودند، از خاطرات شیرین و خوبی هاش و منحصر به فرد بودن او می گفتند، کسی نبود از نام او به پاکی و زیبایی یاد نکند، در مرحله ی دیگر که او را به بند ۲۰۹ برگرداندند با این که نه من نه سیلوا او را ندیدیم، اما حضورش را لمس کردیم، هر چند سیلوا از حاج خانم ها تمنا کرد حتا برای ۱ ثانیه هم که شده اجازه ی دیدنش را بدند، اما ندادند. اما شیرین پیش از برگرداندنش به بند نسوان، درحیاط بند، در میان لباس های شسته شده ی سیلوا بر روی طناب، صلیبی را که خود آن را درست کرده بود، به یادگار برای سیلوا بر جای گذاشت. او به سیلوا نشان داد در کشوری که اقلیت ها را نادیده می گیرند و در میان زندانی که

زندانبانان آن سیلوا و مهوش و فریبا را نجس می دانند و به عقایدشان بی حرمتی می کنند، او از میان سلول های آهنی و دیوارهای خاکستری هدیه ی از صلیب برای او به یادگار می آورد.»

پا نویسیها :

۱- در دهه ۶۰، بند و سلول زندانبانان سیاسی از زندانبانان «غیرسیاسی» جدا بود. و اگر زندانبانان سیاسی را به بندهای «غیرسیاسی» می فرستادند، اغلب با اعتراض و اعتصاب غذای آنها مواجه می شدند. این مسئله نه بدلیل اکراه از همزیستی با زندانبانان مجرم، بلکه به این دلیل بود که مسئولین زندان هویت آنها را به عنوان زندانی سیاسی به رسمیت بشناسند. به نظر می رسد از ۲۲ خرداد به بعد هم که بر تعداد زندانبانان سیاسی افزوده شد، حق بند جداگانه برای زندانبانان سیاسی مطرح شده است. در اردیبهشت امسال زنان زندانی سیاسی در اوین در یک تحصن دو روزه در مقابل دفتر رئیس بند خواستار شدند که بند آنها را از بند مجرمین جدا کنند و در صورت عملی نشدن این خواسته تهدید به اعتصاب غذا کردند. خواسته آنها تحقق یافت البته بطور نیمه، یعنی مسئولین زندان پذیرفتند که اتاقی جداگانه به آنها اختصاص دهند. بند جداگانه هنوز حل نشده مانده است.

۲- بنا ندارم در این نوشته به مقایسه دوره های مختلف زندان پردازم. اما برای من با تجربه زندان دهه ۶۰، گاه موضوعات خارج از تصوراتم قرار می گیرند. یکی دیگر از توصیه های مریم حسین خواه حفظ شماره تلفنهای دوستان است: «اگر فکر می کنید کارتتان به بند عمومی هم می کشد شماره دوستانتان را هم حفظ کنید. در بند عمومی تلفن زدن راحت تر است و وقت هم همینطوری کش می آید و صحبت با دوستان هم به آدم روحیه می دهد و هم وقت کشی را آسان می کند.» اگر قرار بود در سالهای دهه ۶۰ توصیه هائی برای دستگیری نوشته شود حتما یکی اش هم این بود که هیچ شماره تلفنی را در خاطرتان حفظ نکنید. زمانی که دستگیر شدم، چقدر با خودم کلنجار رفتم تا شماره تلفنهائی را که در خاطر داشتم، از ذهنم پاک کنم. موفق شدم آنقدر که امروز هم بعد از گذشت قریب ۳۰ سال دیگر قادر نیستم شماره تلفنی را در ذهنم نگهدارم.

آدرسها :

شادی <http://meydaan.org/Showarticle.aspx?arid=883>

محبوبه ع <http://www.feministschool.com/spip.php?article3098>

<http://www.change4equality.net/spip.php?article1509>

در مورد نمایشگاه نقاشی های جلوه

<http://www.change4equality.net/spip.php?article1548>

مریم صبری از تجاوز می گوید http://khabarazto.com/index.php?option=com_hwdvideoshare&task=viewvideo&Itemid=1&video_id=95

مریم حسین خواه [/http://www.maryam-blog.org](http://www.maryam-blog.org)

مریم حسین خواه

http://zanestaan.blogspot.com/2007/11/blog-post_19.html

زهره تنکا بنی <http://www.we-change.org/spip.php?article5455>

روایت زندان: محبوبه حسین زاده و ناهید کشاورز و جلوه نمایشگاه

[/http://zanestaan.blogspot.com/search/label](http://zanestaan.blogspot.com/search/label)

سعیده کوردی نژاد

http://nedayeiranzamin.blogspot.com/2009/10/60_14.html

شهنار غلامی [/http://azarwomen.blogspot.com/1387/12/01/post-34](http://azarwomen.blogspot.com/1387/12/01/post-34)

در دفاع از لبخند تو برای شیرین علم هولی

<http://www.akhbar-rooz.com/news.jsp?essayId=29269>

خدیجه مقدم در باره شیرین علم هولی

<http://www.we-change.org/spip.php/IMG/crire/spip.php?article5868>

نامه های شیرین علم هولی

<http://www.roshangari.net/as/sitedata/20100515081911/20100515081911.html>